

خدا جون سلام به روی ماهت...

# عمارت مرموز ۲

شبح کیمیاگر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

شیخ کیمیاگر

# عمارت مروزیہ

گرگوری فونارو  
محمد ورزی

سرشناسه: فونارو، گرگوری  
Funaro, Gregory

عنوان و نام پدیدآور: شیخ کیمیاگر/نویسنده: گرگوری فونارو؛ مترجم: محمد ورزی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۷۵ ص.؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: عمارت مرموز ۲.

شابک: ۹-۹۳۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: c2020, The Alchemist's Shadow

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: ورزی، محمد، ۱۳۶۲ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV1

شماره‌ی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۵۹۵۰۵

۷۱۵۶۴۰۱



انتشارات پرتقال

عمارت مرموز ۲: شیخ کیمیاگر

نویسنده: گرگوری فونارو

مترجم: محمد ورزی

ناظر محتوایی: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: مانا عسگری

ویراستار فنی: سهیلا نظری - محیا سام

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی - حمیده فهیمی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۹۳۷-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

به دیوید، به می‌نا،  
و مثل همیشه، به دخترم.  
گ.ف

به ژیل جعفریان، به سحر خلجی،  
برای فراهم کردن کتاب همان روز اول انتشارش.  
و به میترا امیری،  
برای معرفی عنوان‌های جادویی و اعتمادش.  
و.م



**Watch Hollow: The Alchemist's Shadow  
(Watch Hollow #2)**

Copyright © 2020 by HarperCollins Publishers

All rights reserved.

Printed in the United States of America.

No part of this book may be used or reproduced in any manner whatsoever without written permission except in the case of brief quotations embodied in critical articles and reviews.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب **Watch Hollow: The Alchemist's Shadow**

**(Watch Hollow #2)**

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.





«شوربخت کسی است که خاطرات کودکی اش،  
جز وحشت و غم، برایش تداعی نکند.»  
اچ. پی. لاوکرافت



## مقدمه

پیرمرد خس خس کنان گفت: «چرا این قدر طولش دادی؟» بدلیا گریوز<sup>۱</sup> وارد اتاق مطالعه‌ی تاریک شد. کارفرمایش، درست کنار پرتوی نوری که از راهرو به داخل می‌تابید، روی ویلچرش نشسته بود و بدن درهم‌رفته‌اش در تاریکی مانند سایه‌ای برآمده به نظر می‌رسید.

خانم گریوز گفت: «پوزش من رو بپذیرین، قربان. نمی‌خواستم معطلتون کنم ولی آلجرنون<sup>۲</sup> خوابش نمی‌برد.»

«از اینکه می‌خواه بره آمریکا هیچان زده‌ست؟»

خانم گریوز نگاهش را پایین انداخت و گفت: «بدون شک، قربان.» دروغ می‌گفت. آلجرنون کابوس دیده بود - یا لاقلاً خانم گریوز که این‌طور فکر می‌کرد. پسرک تقریباً دو سال لب به صحبت باز نکرده بود، حدسش سخت بود که بر او چه می‌گذشت. با این وجود، خانم گریوز از یک چیز مطمئن بود: آلجرنون از فکر رفتن به آمریکا هم متنفر بود.

اما کسی جرئتش را نداشت که به مردی مثل اسکار اسنوکت<sup>۳</sup> گله کند.

آقای اسنوکت گفت: «شاید به خاطر اون عروسکش باشه... همون که اسمش رو کنی گذاشته. نگران وابستگی مضحکش به اون چیز نباش، فقط بوی گندش کافیه که مرده رو هم زنده کنه.»

خانم گریوز نمی‌توانست در تاریکی صورت پیرمرد را ببیند ولی از لحن

---

1. Bedelia Graves

2. Algernon

3. Oscar Snockett



صدایش فهمید که او لبخند به لب دارد. خانم گریوز سری تکان داد و لبخند زد. واقعیت، وابستگی یک پسر بچه‌ی دوازده‌ساله به «آن چیز» مضحک بود. از این گذشته، کنی، بی‌تعارف، واقعاً بوی شیر ترش می‌داد. لباس‌هایش پاره‌پوره و موهایش به‌هم‌ریخته بود و نوک دماغش هم کنده شده بود. اما خانم گریوز فکر می‌کرد شاید الجرنون هیچ‌وقت بدون کنی خوابش نبرد.

آقای اسنوکت گفت: «اون یکی چی؟ اون دختری متلک‌گو چی؟»

خانم گریوز با آرامش گفت: «آگاتا، قربان. اون سریع خوابش برد.»

آقای اسنوکت خس‌خس‌کنان آهی کشید و گفت: «یه بچه باید همین‌طور باشه. آروم، محترم و حرف‌گوش‌کن. صرف‌نظر از عروسک‌های بوگندو، این یه سال گذشته رو خوب بهشون رسیدی.»

خانم گریوز لب‌هایش را سفت به‌هم فشرد. تقریباً دو سالی می‌شد که پرستار دوقلوهای کوچیما<sup>۱</sup> بود ولی کسی جرئتش را نداشت حرف‌مردی مثل اسکار اسنوکت را تصحیح کند.

ویلچر پیرمرد به غژغژ درآمد و گفت: «خود شما چطور، خانم گریوز؟ از اینکه قراره وطنت، انگلستان، رو ترک کنی و به عمارت بلک‌فورد<sup>۲</sup> بری، هیجان‌زده‌ای؟ من که قطعاً دستمزد خوبی در ازاش بهت می‌پردازم.»

آقای اسنوکت حالا به جلو خم و به نور نزدیک‌تر شده بود. صورت‌گودرفته و چروکیده‌اش، در تاریکی، شبیه جمجمه شده بود - گونه‌هایش فرورفته و چشم‌هایش خالی و سیاه و درعین‌حال نافذ بود. خانم گریوز آب دهانش را قورت داد. حتی اینجا، در این اتاق مطالعه‌ی تاریک، احساس می‌کرد اسکار اسنوکت می‌تواند تا اعماق روحش را ببیند. آقای اسنوکت دستمزد خوبی به او پرداخت می‌کرد. از این گذشته، بدلیا گریوز همیشه مخفیانه آرزو داشت روزی به آمریکا برود. ولی دلیل موافقتش با ترک آنجا این نبود.

خانم گریوز گفت: «من خوش‌حال می‌شم بتونم از دوقلوها، هر جا که شما

1. Kojima

2. Blackford

بفرمایین، مراقبت کنم، قربان. ما خیلی به همدیگه علاقه مند شده ایم و...  
خب، اون‌ها هم به من احتیاج دارن.»

آقای اسنوکت غرید: «خب، برنامه هم همینه دیگه، نه؟» قلب خانم گریوز به  
تپش افتاد. کسی جرئت نداشت مردی مثل اسکار اسنوکت را عصبانی کند.  
پرستار بچه‌ها گفت: «قصد بی‌احترامی نداشتم، قربان. فقط خواستم بگم از  
اینکه من رو قابل‌دوستین تا در خدمت شما و خانواده‌تون باشم چقدر ممنونم.»  
آقای اسنوکت پوزخندی زد و با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «خانواده‌ی من! دختر  
و پسر خواهرزاده‌م، که تا وقتی پدر و مادرشون مردن، ندیده بودمشون. عجب  
خانواده‌ای. آگه می‌خواستم بچه‌ای دوروبرم باشه، خودم چند دهه‌ی پیش  
بچه‌دار می‌شدم.»

بدلیا گریوز چیز زیادی از چند دهه‌ی پیش به خاطر نمی‌آورد. درست بود  
که فقط سی‌و‌دو سال داشت، اما احساس می‌کرد سنش بیشتر است. شاید  
چون زمان زیادی را صرف فراموش کردن کودکی‌اش کرده بود و خاطراتش  
دورتر از آنچه واقعاً بود به نظر می‌رسید. و خب، چه چیزی را می‌خواست به  
خاطر بیاورد؟ تنهایی؟ یک آپارتمان قدیمی و کثیف در لیدز<sup>1</sup> و ناامیدی از فرار از  
دست پدری که بیشتر مثل کلفت‌ها با او رفتار می‌کرد تا دخترش؟ وقتی بدلیا  
ده سال داشت، مادرش ترکشان کرده بود و خاطرات بعدش... خب، ارزش  
یادآوری نداشت.

هرچند که وقتی بدلیا در نوزده‌سالگی به مؤسسه آمد تا آنجا کار کند،  
شرایط به کل تغییر کرد. البته او از بچه‌های دیگری هم نگهداری کرده بود،  
ولی هیچ‌کدامشان مثل آگاتا و الجرنون کوچیما نبودند. در این دو سالی که  
اسکار اسنوکت او را استخدام کرده بود تا در عمارت تاریک و دلگیرش از آن‌ها  
مراقبت کند، بدلیا گریوز قانون اصلی مؤسسه را زیر پا گذاشته بود: او عاشق  
آن بچه‌ها شده بود.

---

1. Leeds

پرستار گلویش را صاف کرد و راست ایستاد. «شما خیلی سخاوتمند بودین، قربان. بچه‌ها تا ابد مدیونتون هستن. من هم همین‌طور.»  
«که این‌طور!»

سکوت سنگینی اتاق را دربرگرفت و بعد، ویلچر آقای اسنوکت غژغژی کرد و صورتش دوباره در تاریکی ناپدید شد.

او گفت: «به‌هرحال، عمارت بلک‌فورد متعلق به دوقلوهاست. من هیچ‌وقت از پدرشون خوشم نیومدم. پنهانش هم نکردم. مردک مدام با اون عروسک‌های مسخره‌ش وُر می‌رفت. ولی با اینکه دختر خواهرم، برخلاف میل، با اون احمق ازدواج کرد، همیشه دوستش داشتم. خانواده‌ست دیگه. گاهی شرایطش پیچیده می‌شه. ولی در نهایت، ما اسنوکت‌ها هوای همدیگه رو داریم... مهم نیست شرایط چقدر ناخوشایند بشه.»

پیرمرد طوری «د» آخر ناخوشایند را محکم ادا کرده بود که شبیه صدای شکستن شاخه شده بود. خانم گریوز یک لحظه جا خورد.  
آقای اسنوکت ادامه داد: «من خودم شخصاً ترتیب تمام کارهای لازم رو داده‌ام. جزئیات مهاجرت، حساب‌های بانکی، پرداخت حقوق و این‌طور چیزها. هر چیزی تو و دوقلوها لازم داشته باشین براتون آماده‌ست ولی خوشم نمی‌آد دیگه مزاحم بشین. متوجه هستی، خانم گریوز؟»  
«کاملاً، قربان.»

آقای اسنوکت گردنبندی بزرگ با جواهر قرمز را جلوی پرتوی نور آویزان نگه داشته بود و طوری جلو و عقبش می‌برد انگار داشت کسی را هیپنوتیزم می‌کرد و خانم گریوز هم یک لحظه هیپنوتیزم شد. او، پلک‌زنان و با دهان نیمه‌باز، فقط همان‌جا ایستاد.

تک‌سنگ قرمز گردنبند می‌درخشید.

آقای اسنوکت گفت: «تو سفر براتون خوش‌شانسی می‌آره.»

پرستار به مین کردن افتاد: «من... اومم... نمی‌تونم همچین هدیه‌ای رو قبول کنم، قربان.»

پیرمرد با عصبانیت گفت: «بگیرش!» و خانم گریوز اطاعت کرد. سنگ قرمز که اندازه‌ی یک سکه‌ی پنجاه‌پنی بود، دیگر نمی‌درخشید. درست برعکس قبل، حالا دیگر سنگ در دست خانم گریوز سیاه به نظر می‌رسید و عین یخ، سرد بود.

پرستار به خودش لرزید.

آقای اسنوکت، مثل شعبده‌بازها، دستی تکان داد و گفت: «همیشه بنده‌اش گردنت.» خانم گریوز احساس کرد سرش گیج می‌رود. سرش را تکان داد، پلکی زد و لحظه‌ای بعد، سرگیجه‌اش برطرف شد و زنجیر گردنبند را دور گردنش بست. چاره‌ای نداشت.

به‌هرحال، کسی جرئتش را نداشت که حرف مردی مثل اسکار اسنوکت را نپذیرد.



## فصل اول



### ورثه‌ی حقیقی

لوسی داد زد: «پسش بگیر!» بیلی ماهونی از درد فریاد کشید.

لوسی روی او نشست، پسرک را دَمَر به زمین دوخته و بازویش را پشت کمرش پیچانده بود. بیلی می‌لولید و تلاش می‌کرد خودش را خلاص کند ولی لوسی رانش را زیر آرنج خپل او قفل کرده بود و وزنش را جابه‌جا می‌کرد، طوری که بازوی پسر بیچاره در وضع بدتری قرار می‌گرفت. ناله‌ی بیلی درآمد.

برادرش، اُلیور، داد زد: «لوسی، بس کن!» ولی لوسی به او اعتنایی نکرد.

«بیلی ماهونی! یا حرفت رو پس می‌گیری یا دستت رو می‌شکنم!»

«باشه، باشه، پسش می‌گیرم!»

«چی رو پس می‌گیری؟»

«قورباغه! قیافه‌ت شبیه قورباغه نیست!»

لوسی، بیلی را ول کرد و سرپا ایستاد، مشت‌هایش را آماده نگه داشت تا

اگر پسرکِ دهان‌گشاد باز هم کتک خواست، به حسابش برسد. ولی بیلی کمی گیج شده بود و می‌نالید، فقط غلتی زد، نشست و بازویش را مالید. جلوی تی‌شرت کاپیتان آمریکایی<sup>۱</sup> که به تن داشت، کثیف شده بود و گونه‌های تپل و کک‌مکی‌اش مثل لَبُو سرخ بود. الیور سعی کرد کمکش کند تا از جایش بلند شود ولی بیلی او را کنار زد و نامتعالل روی پای خودش ایستاد.

الیور پرسید: «حالت خوبه؟» بیلی مچ دستش را زیر دماغش کشید. به سختی نفس می‌کشید و لوسی می‌دانست او داشت سعی می‌کرد جلوی خودش را بگیرد تا زیر گریه نزند. مدتی پُرتنش و طولانی، فقط صدای وزوز حشرات و جریان آرام رودخانه در جنگل به گوش می‌رسید و بعد، بیلی چشم‌هایش را تنگ کرد، نگاهی به لوسی انداخت و گفت:

«باید به جاش بهت می‌گفتم روانی.»

لوسی دندان‌هایش را به هم فشرد و به سمت او خیز برداشت ولی الیور خودش را سد راه کرد و شانه‌های او را گرفت. چشم‌هایش از پشت عینکش گشاد شده بود و ملتسانه لوسی را می‌پایید و می‌گفت، این کار رو نکن! اینجا نه!

لوسی لحظه‌ای خیره ماند و بعد آهی کشید و مشت‌هایش را رها کرد. الیور لوسی را رها کرد و عینکش را بالا داد.

رو به بیلی کرد و گفت: «بیا فراموشش کنیم، باشه؟» ولی بیلی دیگر داشت خودش را به سمت دوچرخه‌اش می‌کشانند. الیور پرسید: «کجا می‌ری؟»

بیلی آهسته گفت: «باید برگردم مغازه.» دسته‌ی دوچرخه‌اش را گرفت و شروع کرد به هل دادنش به سمت بالای رودخانه. الیور نگاهش را بین لوسی و بیلی چرخاند و بعد از سکوتی عجیب و غریب، گفت:

«پس، فکر کنم فردا می‌بینمت دیگه؟»

بیلی شانه‌ای بالا انداخت و لحظه‌ای بعد، پشت انبوهی از درخت‌ها ناپدید شد. لوسی، کمی بعد از رفتنش، نگاهش می‌کرد، الیور چیزی از روی زمین

---

۱. Captain America؛ ابرقهرمانی خیالی در کتاب‌های کمیک منتشرشده توسط مارول کامیکس

برداشت. یک بسته‌ی مجاله شده‌ی اسمارتیز. لوسی با خودش فکر کرد، به احتمال زیاد، موقع گلاویز شدن با بیلی، اسمارتیز از دست او افتاده بود، و یک لحظه، بدجوری احساس گناه کرد. بیلی دوازده سالش می‌شد؛ یک سالی بزرگ‌تر از لوسی بود، اما، درست مثل خودش، قدش نسبت به سنش کوتاه بود. مشخص بود چیزی هم از دعوا کردن نمی‌دانست که شرایط را نامنصفانه می‌کرد. لوسی حسابی اهل دعوا بود. جالب این بود که لوسی، تا قبل از اینکه بیلی بگوید شبیه قورباغه است، واقعاً از او خوشش می‌آمد.

چه اتفاقی افتاد؟ تا قبلش، سه‌تایی‌شان داشتند با همدیگر می‌خندیدند و دنبال لاک‌پشت می‌گشتند و بعدش، یک‌دفعه...

الیور خاک را از روی بسته‌ی اسمارتیز نکاند و گفت: «نباید این کار رو می‌کردی. بیلی فقط داشت مثل خودت کل کل می‌کرد.»

لوسی دهانش را باز کرد و دوباره آن را بست. خودش کل کل را شروع کرده بود. پارگی درز شلوار بیلی را که موقع خم شدن معلوم شده بود، مسخره کرده بود، البته واقعیت داشت و به بدی این نبود که به کسی بگویند صورتش شبیه قورباغه است. ولی با این حال، لوسی خودش را خیلی هم بی‌تقصیر نمی‌دید.

الیور گفت: «به‌هرحال، دیگه این کار رو نکن. بیلی دوست منه.»

لوسی اخم کرد. لااقل الیور توی واچ‌ها<sup>۱</sup> لو'یک دوست داشت. لوسی همین را هم نداشت. پدر بیلی صاحب ابزارو پیراق فروشی شهر بود و در دو ماه گذشته، الیور و بابا با آن‌ها صمیمی شده بودند. پدر بیلی حتی بابا را عضو باشگاه روتاری<sup>۲</sup> کرده بود. لوسی دقیقاً نمی‌دانست باشگاه روتاری چه بود، فقط می‌دانست که از نظر پدرش این عضویت، کم چیزی نبود و بچه‌ها اجازه‌ی ورود به آن را نداشتند.

---

1. Watch Hollow

۲. روتاری بین‌المللی یا باشگاه روتاری، یک باشگاه بین‌المللی است که هدفش کنار هم آوردن رهبران حرفه‌ای و تجاری برای فراهم کردن خدمات انسان‌دوستانه، تشویق معیارهای عالی اخلاقی و کمک به ایجاد صلح در دنیاست.



لوسی نگاهش را به سمت رودخانه برگرداند. حق با الیور بود. بیلی فقط داشت کل کل می کرد و قطعاً حرفش به بدی حرف احمق‌هایی مثل بتی بیگزبی<sup>۱</sup> در محل زندگی قبلی‌شان، یعنی ماساچوست<sup>۲</sup>، نبود. ولی حالا لوسی توی واچ‌هالو در رودآیلند<sup>۳</sup> زندگی می کرد. و بنا به دلایلی، کل کل کردن بیلی با او یکی از مسائلی بود که باعث می شد نسبت به آنجا... خب... حس دوگانه‌ای داشته باشد. تنها کلمه‌ای که برای توصیف آنجا آن موقع به ذهنش خطور می کرد همین بود.

لوسی یک لحظه دل‌شوره گرفت. ناغافل، فکری به ذهنش خطور کرده بود و با این حال، یک جورهایی می دانست این فکر مدتی می شد، بی آنکه حواسش باشد، انگار درست زیر سطح ذهنش، بالاوپایین می رفت، مثل لاک‌پشت‌هایی که گاهی، در قسمت کم عمق رودخانه، آن‌ها را می قاپید. مدرسه هفته‌ی آینده شروع می شد. اگر بچه‌های واچ‌هالو از او خوششان نمی آمد، چه؟ اگر آن‌ها هم می گفتند قیافه‌اش شبیه قورباغه است، چه؟

تمام این‌ها یک لحظه از ذهن لوسی گذشت ولی وقتی چشمش دوباره به برادرش افتاد، او رویش را به طرف دیگری برگرداند و با پشت مچ دستش، پیشانی و ابرویش را پاک کرد.

الیور این روزها حس دوگانه‌ای نداشت. درست برعکس او. دو ماه پیش، جوش کل پیشانی و چانه‌اش را پر کرده بود ولی حالا پوستش صاف و برنزه شده بود. تمام ساعت‌هایی که بیرون از خانه گذرانده بودند حسابی پوستش را سرحال آورده بود. این تمام ماجرا نبود؛ بازوهایش هم دیگر تقریباً عضلانی به نظر می رسید. دیگر به اندازه‌ی قبل، خودش را با کمیک‌هایش داخل خانه زندانی نمی کرد. درواقع، لوسی به یاد نمی آورد برادرش را تا این حد خوشحال دیده باشد - البته، تا همین حالا که خراب‌کاری کرده بود.

---

1. Betty Bigsby

2. Massachusetts

3. Rhode Island

لوسی دستپاچه انگشتش را توی موی سیاه و بلند بافته‌اش می‌چرخاند. قلبش ده کیلویی سنگین‌تر شده بود. گفت: «متأسفم.» الیور بسته‌ی اسمارتیز را در جیبش فروکرد.

«بِهتَره فراموشش کنیم.»

ولی به محض اینکه مسیر را برگشتند و از رودخانه رد شدند، لوسی متوجه شد که الیور هنوز آن ماجرا را فراموش نکرده بود. او یک کلمه هم صحبت نکرده بود. حتی وقتی مسیر کثیف ماشین‌رو به سمت عمارت بلک‌فورد را بالا می‌رفتند، به او یک نگاه هم نینداخته بود. این سمت رودخانه خبری از جنگل نبود؛ فقط دسته‌دسته درخت‌هایی به چشم می‌خورد که تازه شکوفه داده بودند و چمن‌هایی که نرم و آرام در سرآشویی روپیده بودند. لوسی با خودش فکر کرد شاید به همین دلیل بود که این بیرون، زیر نور آفتاب، عصبانیت الیور واقعی‌تر هم به نظر می‌رسید.

بغضی راه‌گلوئی لوسی را بست و لبش را گزید. کاش می‌شد بفهمد چرا همه چیز این اواخر این قدر برایش حس دوگانه داشت. از این گذشته، چیزهای زیادی درباره‌ی واچ‌هالو بود که لوسی از آن‌ها سردر نمی‌آورد و نفهمیدن این مسائل همیشه به دردسر ختم می‌شد. بین بر سر مورتیمر کویبگلی<sup>۱</sup> چه آمده بود! او فکر می‌کرد از واچ‌هالو سردر می‌آورد، اما خیلی اتفاقی کیمیاگری، شیطانی به اسم ادگار بلک‌فورد<sup>۲</sup> را از دنیای مردگان برگردانده بود. در نتیجه‌اش هم، ساعت غول‌پیکر عمارت بلک‌فورد از کار افتاده بود. آقای کویبگلی پدر لوسی را آورده بود تا آن را تعمیر کند ولی در واقع ادگار بلک‌فورد، همان هیولای درختی شرور، پشت ماجرا بود. حیوان‌های ساعت که این اسم را روپیش گذاشته بودند: گار. حیوان‌های ساعت.

بغض لوسی بیشتر شد. هنگامی که به واچ‌هالو آمده بود، حیوان‌های ساعت می‌توانستند زنده شوند ولی حالا که گار از بین رفته و ساعت هم تعمیر شده بود،

---

1. Mortimer Quigley

2. Edgar Blackford

مجبور بودند، به شکل مجسمه‌های چوبی، در صفحه‌ی ساعت باقی بمانند. کلاً سیزده‌تا می‌شدند - یکی برای هر شماره و پرنده‌ی کوکوی داخل ساعت به اسم تمپوس کرو<sup>۱</sup> - لوسی، بیشتر از همه، دلش برای تورستن<sup>۲</sup> سگه، فنیش<sup>۳</sup> موشه‌ی یک چشم و مریدین<sup>۴</sup> گربه تنگ شده بود. آن‌ها بهترین دوست‌هایی بودند که تا به حال داشت، ولی، بدون وجودشان داخل ساعت، جادوی عمارت بلک‌فورد اثرش را از دست می‌داد.

لوسی، همان‌طور که به اطراف نگاه می‌انداخت، با خودش گفت شاید مشکل همین بود. با اینکه واچه‌ها لو به حالت طبیعی برگشته بود، همه‌چیز... زیادی طبیعی به نظر می‌رسید. واچه‌ها حالا مثل هر شهر احمقانه‌ی دیگری شده بود. لوسی با خودش فکر کرد کاش تورستن دوباره زنده می‌شد. سگ کوچولو همیشه می‌دانست چطور لبخند را به لب‌هایش برگرداند.

همان موقع، لوسی صدای ماشینی را شنید که از مسیر ماشین‌رو بالا می‌آمد. زمانی فهمید که یک بی. ام. و نقره‌ای دیده که ماشین دیگر تقریباً داشت از کنارشان می‌گذشت. بچه‌ها از سر راه کنار رفتند و ماشین به سرعت از بغلشان رد شد. چنان گردوغباری راه انداخت که لوسی نتوانست داخل ماشین و سرنشینانش را ببیند.

لوسی و الیور شتابان به دنبالشان رفتند، وقتی به خانه رسیدند، ماشین را کنار وانت قراضه‌ی پدرشان دیدند. همان‌طور که لوسی به خانه نزدیک می‌شد، زنی خوش‌پوش و دو بچه - یک پسر و یک دختر با طره موهای بلند و پرکلاغی - را دید که بین دو ماشین ایستاده بودند. دختر، شبیه دخترهای افاده‌ای محله‌ی قبلی‌شان، یونیفرم مدرسه‌های خصوصی به تن داشت. ولی پسر شلوارک و جلیقه‌ای پشمی پوشیده و پایون زده بود. موهای چتری بلندش مثل پرده روی چشم‌هایش آمده بود و جوراب‌های طرح لوزی‌اش را

---

1. Tempus Crow

2. Torsten

3. Finnish

4. Meridian

تا زیر زانوهایش بالا کشیده بود. آن دو نفر عجیب و غریب‌ترین بچه‌هایی بودند که لوسی در تمام عمرش دیده بود، از آن عجیب‌ترین بود که پسرک عروسک سامورایی ترسناکی همراه خودش داشت که تقریباً نصف قدش بود.

نگاه زن بین وانت و لوسی چرخید و پرسید: «شما کی هستین؟» زن موهایش را گوجه‌ای و سفت بسته بود. موهایش سرخ بود، اما نه به سرخی یاقوت بزرگ گردنبندی که دور گردنش انداخته بود. یاقوت زیر نور آفتاب برقی زد. لوسی احساس می‌کرد هیپنوتیزم شده و فقط همان‌طور، خیره به زن، پلک می‌زد.

زن به آرامی گفت: «نترس، دختر خانم. همون قدر که شما از دیدن ما جا خوردین، ما هم از دیدن شما جا خوردیم.»

لهجی زن شبیه انگلیسی‌ها بود. لوسی یاد آقای کویگی افتاد و موهای پشت گردنش از ترس سیخ شد. آب دهانش را قورت داد و با نگاهش از الیور کمک خواست.

الیور گفت: «اومم... من الیور تینکرم و این هم خواهرم لوسی. ما اینجا زندگی می‌کنیم. البته با پدرمون.»

زن پرسید: «اینجا؟ توی عمارت بلک‌فورد؟»

لوسی گفت: «اوهوم. ما... می‌دونین... نگهبانیم.»

زن که گیج شده بود، گفت: «نگهبان؟» لوسی با سر تأیید کرد، زن از نوک بینی باریک و بلندش با شک نگاهی به او انداخت. صاف ایستاد و گفت: «بسیار خوب. بهتره ته‌وتوی ماجرا رو دربیاریم. پدرت الان کجاست؟»

پدرش، از داخل ایوان، با صدای بلند، گفت: «همین‌جام.» تی‌شرتش روغن گرفته و موهای فر فری سرخش خیس عرق بود. با اینکه ساعت حالا دیگر کاملاً درست کار می‌کرد، پدر لوسی، دو ماه گذشته، روز و شب، روی سیستم اضطراری کار می‌کرد تا نگذارد دوباره همه‌چیز به هم بریزد. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست آن ماجراها دوباره تکرار شود.